

# یک عمر یک خاطره

عکس پشت جلد: این عکس در هنگام تشریف در حیفا برداشته شده است.  
از راست به چپ هویه فرزار - ملک خانم زائر - زینت خانم بغدادی -  
طلیعه منجم - روحا اصدق - ملک طفل زائر - طفل جلوی عکس روح الله  
فرزار.

سال انتشار: ۱۳۶۶ شمسی برابر با ۱۹۸۷ میلادی

امۃ اللہ المعرّبۃ حویۃ - امۃ اللہ الناشئۃ روحا - امۃ اللہ المودّۃ علیہ علیہ الصلوات والسلام

پہلو

دکن میں ان معرّبہ جہاں میں صورتِ شاعریہ شمار سیدہ فاطمہ کعبہ اکبرتہ نوریت لیان پرین  
ظاہر و باہر اُمیدوارم کہ روحانیت کی بزرگی سے کعبہ وینسین عرفان پرینہ بجا نہ نماند زبان  
بذکر دلبر ہر ہر نام ناطق شو و در محبت حضرت محمدؐ نشن اسرار کعبہ شب و روز  
و ذکر جز اشتغال محبت و بران اشتغال برحق حضرت یحییٰؑ نہ نماند و علیٰ کن تہمت و التنا

این خاطرات گرانبها و این یادگارهای فراموش  
نشدنی را بارها در طول عمر با دوستان و آشنایانم چه  
در شرق و چه در غرب در میان نهادم و آنانرا در این  
خلسه روحانی با خود سهیم ساختم. خاطراتی که زمان  
ذره ای از شگفتی، تازگی و نشئه سحر آمیزش را از دیده  
و دلم محو نکرده. حال چکیده ای از آن گنجینه را پیش از  
آنکه زبانم از گفتار باز ماند به یادگار میگذارم تا سبب  
مسرت روان دوستان گردد.

گفتار از روحا اصدق

نگارش لامعه خدادوست

ورق طیب به زوفا علیها جهت تبرک الابرار ملاحظه نمایند

بوالا

در ورقه مطرزه صد سوار اما که سالها بشمار به انواع شفقت عبادت  
قیام نمهند و به درگاه احدیت غمخیزان آوردند و گریه و زاری فرستادند که در  
لذت لایم فائز شوند و لعل نور از شعله طور مشاهده نمایند عاقبت در صحرای  
جانم دادند و درت با نگاه عشق حیرت تمام فرستادند و نور حیرت کشید  
ششقرقش منجم و تعب جمله نه ندیده مفرض منجم بود نیز احسان مالک غیب و شهود  
رسید و لایم رسد ارادک منجم و به رحمت و عنایت به شهر رسید و الیها رسید



روحنا اصديق در سال ۱۹۷۶ - كهنگهك



# از طلوع دوران دلاوران تا بیت عدل عظیم نیردان

مادر م روحا اصدق که شرح تشریف ۷۲ روزه اش در این جزوه آمده است در شانزده سالگی (آذرماه ۱۲۹۲ شمسی - دسامبر ۱۹۱۳ میلادی) به افتخار زیارت مقامات مقدسه و حضرت عبدالبهاء و دیدار عائله مبارک نائل شد. این تشریف زندگیش را پی ریزی نمود و در فجر زندگانی بارقه شعف روحانی را در چشمانش درخشاند. بارقه‌ای که تا پایان عمر از درخشش باز نماند.

وی در دامن یکی از خانواده‌های اولیه امر دیده به دنیا گشود. پدر بزرگش جناب ملا صادق مقدس خراسانی<sup>۱</sup> که جمال مبارک به لقب اسم الله الاصدق

مفتخرش فرموده بودند حضرت باب و حضرت بهاء الله را در عوالم راز و نیاز شناخت و به حقانیتشان پی برد .  
سرباز جان و دل باخته ای بود که با شجاعت و ایمان لحظه ای از اعلان و نشر امرالله غفلت نورزید، اولین مومنی بود که در این دور مقدس در ایران مورد زجر و شکنجه قرار گرفت . به افتخار دریاقت الواح متعدد از قلم مطهر حضرت بهاء الله فائز گردید و مشمول عنایات فراوان از مظهر امرشد . پدر روحا جناب ابن صدق<sup>۲</sup> ایادی امرالله نیز یکی از چهره های تابناک این امر بشمار میرود .

روحا از بچگی تشنه آموختن بود . نزدیکی مغرطش به مادر بزرگ<sup>۲</sup> آغا جان که بانوئی با ذوق و با سواد و اهل شعر و ادب بود او را با دنیای شعر آشنا نمود و ذوق ادبی را در دلش شعله ور ساخت . هم زمان با کسب معارف امری و فراگرفتن فارسی و عربی در دامن مادر بزرگ ، در دنیای ادب نیز به تفحص پرداخت ، اشعار بی شماری از شاعران نامی را از برداشت که همواره حتی در آخرین سالهای عمر در موقعیت های مناسب آنها را میخواند .  
تحصیلات خود را تا مرحله اخذ دیپلم وزارت فرهنگ ادامه داد . در محیطی که تحصیل برای دختران استثنائی بود او و خواهرانش نه تنها تحصیلات غنی



فارسی و عربی داشتند بلکه انگلیسی و اسپرانتو را نیز تحصیل کرده و با موسسه زامنهف مکاتبه می نمودند .

بنا بر اراده مبارك حضرت عبدالبهاء چند خانم آمریکائی جهت خدمت در جامعه بانوان بهائوسی به ایران شتافتند . یکی از آنان بنام دکتر سارا کلاک<sup>۱</sup> Dr. Sarah Clock روحا را به عنوان مترجم و همکار انتخاب نمود او نیز با کمال اشتیاق این خدمت را پذیرفت .

در سال ۱۳۰۶ با دکتر موسی خدادوست ازدواج نمود . پدرم در شهر شیراز در يك خانواده بهائى چشم به جهان گشود . پاره ای از دوران جوانی خود را جهت تحصیل در هندوستان گذراند . مردی مؤمن ، افتاده و قانع بود . آنها زندگی ساده و پر تفاهمی داشتند و سه فرزند بنام لامعه ، مینو و ایرج از خود باقی گذاردند .

در سال ۱۳۲۲ در اجرای منویات حضرت ولی امرالله و شرکت در اولین نقشه مهاجرتی مبارک برای احبای ایران ( نقشه ۴۵ ماهه ) به اتفاق فامیل به رضائیه ( ارومیه ) در شمال غرب ایران مهاجرت نمود و در پایه - گذاری مجدد تشکیلات آن منطقه مشارکت کرد و به اتفاق همسر که چندی در پست رئیس بهداری ارتش در این

شهر اقامت داشته و بواسطه سجایای اخلاقی و نوع دوستیش مورد علاقه قاطبه اهالی بود باب مرآده و اعلان امررا با کلیه طبقات باز نمود . تشکیلات امری رونق یافت و رضائیه گرمی و روح پیشین خود را باز یافت .

اقامت در رضائیه و خدمت در جامعه بهائی آن شهر و تبلیغ و حشر و نشر با اعیان محلی و مهاجرین دیگر از جمله جناب دکتر رحمت مهاجر (که بعد ها به سمت ایادی امرالله مفتخر شدند ) از دوران خوش زندگی مادرم بشمار می آمد .

روزهای موفقیت آمیز و پر شرف روحانی با ایجاد حکومت خود مختاری در آذربایجان در سال ۱۳۲۴ و دستور خروج کلیه کارمندان حکومت مرکزی پایان یافت خانواده ما با زحمت و مشقت و وحشت فراوان و بعد از چشیدن طعم غارت و زندان به طهران باز گشت .

روحاروح پر فتوحی داشت ، به اندک راضی نبود و از نقش سرنوشت شاکروبی نهایت بردبار و مهربان . عاشق زیبایی های طبیعت بود و از سادگی لذت می برد . تمام وقت آزادش مشغول مطالعه الواح یا تبلیغ امرالله بود . در هر خورد با مشکلات بمجرد آنکه با لحن ملکوتیش شروع به تلاوت لوح مبارک احمد مینمود تمام غصه و اندوه

اطرافیان مبدل به اطمینان میگردید. طبیعی افتاده و  
شخصیتی بارز داشت و مورد محبت و علاقه دوستان بود.  
تنها يك ملال داشت و آنهم ترك پست مهاجرتیش بود.

سالها با حسرت فراوان گذشت شوق مهاجرت و جلب  
رضای مولای محبوب آنی در قلبش کاهش نیافت، ولسی  
هر بار مشکلات گوناگون از جمله بیماری همسر و غیره  
رسیدن به این هدف را غیر عملی می ساخت. تا آنکه پس از  
درگذشت همسر در اسفند ۱۳۳۹، به اتفاق فرزندان تصمیم  
به مهاجرت و شرکت در نقشه ده ساله گرفت. این بار هدف  
دانمارک یکی از کشورهای شمال اروپا بود. در فرصت کوتاه،  
با عدم وسائل مادی، رسیدن به این آرزو مشکل می نمود، ولی  
هیچ چیز نمیتوانست عزم راسخ او را بشکند. علیرغم  
مشکلات وسائل سفر مهیا شد، حتی تب و ضعف شدید هم سفر  
او راه تعویق نینداخت چهار روز بیشتر برای تشکیل  
محل روحانی وقت باقی نمانده بود و لحظه ای تاخیر ممکن  
بود او را از این فیض عظیم و شرکت در آخرین نقشه تبلیغی  
که بدست ولی محبوب امرالله طرح شده بود محروم نماید.  
خانواده ما روز ۲۸ / ۱ / ۱۳۴۰ مطابق با ۱۷ آوریل ۱۹۶۱ وارد  
دانمارک شد و خوشبختانه محلل جدید بموقع تشکیل  
گردید.

در دانمارك با مشكلات فراوانی روبرو شد از جمله  
مشكل تمديد اقامت ، بیکاری فرزندان ، تمام شدن موجودی و  
نداشتن محل سکونت . چه بسا که تا پاسی از شب مشغول  
دعا و مناجات بود که خدایا وسیله‌ای بساز که من مجبور  
نشوم بار دیگر محل مهاجرتیم را ترك کنم . شبی در خواب  
حضرت عبدالبها را زیارت نمود فرمودند " ناراحت نباشید  
دل‌تنگ نباشید ، امیدوار باشید موفق شدید و به مهاجرت  
آمدید درهای امید بروی شما باز خواهد شد و حتی به  
کنفرانس لندن هم خواهید رفت امیدوار باشید . "  
آنچه مولای مهربان برای او خواسته بود بطور  
معجزه آسائی انجام شد .

آرزوی قلبی او مبنی بر اینکه در پست مهاجرتی  
خود باقی بماند برآورده گردید و سالها با وجود کهولت و  
نارسائی تنفس ، زمستانهای طولانی و سخت دانمارك را  
تحمل نمود . از بدو ورود تا آخر حیات با نهایت اشتیاق  
در محافل محلی عضویت داشت و در تاسیس دو محفل جدید  
شرکت نمود . حضور در جلسات تبلیغی و کنفرانسها و  
شرکت در تشکیلات را علیرغم ناتوانی جسمی بر هر چیز  
مقدم میداشت . ایمانش و عشقش به امر مقدس بهائی  
درخت تنومندی بود که در خزان و زمستان زندگی همان  
گونه بارور و پُر شکوفه بود که در بهار آن .

پس از ۲۱ سال مهاجرت در دانمارک در ۲۲ می ۱۹۸۲ در  
کپنهاگ درگذشت و بدین منوال پیوست ناگسستی خود  
را به این آب و خاک محفوظ داشت.

آخرین موهبت روحانیش پیام بیت عدل اعظم الهی  
مورخ ۲۵ می ۱۹۸۲ بدین شرح بود: (ترجمه)  
" بستگان و دوستان را از نیایش سرشار از محبت برای  
ارتقاء روح مهاجر ثابت قدم روحا اصدق به ملکوت  
ابهی اطمینان دهید."

---

۱- برای شرح احوال جناب اسم الله الامدق باین منابع رجوع شود :

الف - " منابع هدایت جلد ۷ صفحه ۲۷۴ - ۲۱۸

ب - تاریخ سمندر صفحه ۱۶۲ - ۱۷۱

- A- Memorials of the Faithful by Abdu'l-Baha  
pp. 5-8
- B- Nabils Narrative ( The Dawn Breakers)  
pp. 100-101 + 145-148 + 185-187
- C- The Revelation of Baha'u'llah  
Adib Taherzadeh Vol. 1, pp. 92-93  
Vol. 2, p. 293 n  
Vol. 3, pp. 62-63 + 253-260 +  
265-268
- D- Eminent Baha'is in the time of Baha'u'llah  
Chapter 1, pp. 8-23 by H.M. Balyuzi.

۲- برای شرح احوال جناب ابن‌اصدق باین منابع رجوع شود:

الف - تاریخ ظهور الحق جلد هشتم صفحه ۲۷۵ - ۲۷۷

ب - آهنگ‌بدمع (سال بیست و هفت) شماره های ۷ - ۱۲

بقلم آقای دکتر شاهپور راسخ

A- Eminent Baha'is in the time of Baha'u'llah  
Chapter 14, pp. 171-176 by H.M. Balyuzi.

۳- آغا جان شهنشاه بکم نوه فتح علی‌شاه و دختر ضیاء السلطنه در سنین جوانی  
ایمان آورد و طی الواح متعدد مورد عنایات جمال اقدس ابهسی و حضرت  
عبدالیهبا، قرار گرفت.

توضیح: در زمان گذشته برای ادای ادب خانمها را آغا میخواندند.

۴- دکتر سارا کلاک در تاریخ ۸ سپتامبر ۱۹۱۰ با کشتی از نیویورک عسازم  
ایران گردید. سالها با از خودگذشتگی برای جامعه بهاشی ایران خدمت  
نمود. رشته اصلی خدمات او مداوای بیماران بود ولی از تعلیم و تربیت  
جوانان نیز غافل نبود. زنی قانع، صبور و پر کار بود. بسا، بیماران  
نیازمند نه تنها از پرداخت حق معالجه ناچیزی که دریافت میداشت دماغ  
بووند بلکه داروی رایگان نیز دریافت میداشتند. مورد محبت و احترام  
جامعه بهاشی و آشنایان غیر بهاشی خود بود و سر انجام پس از گذشت ۱۲ سال  
خدمت عاشقانه در تهران بمرض ذات الریه درگذشت.



از راست به چپ : دکتر سوزان مودی Dr. Susan Moody دکتر سار اگلاب Dr. Sarah Cleck  
خانم لیلیانا کاپس Lillian Kappes برپائین خانم و سلیغ و خانم با نون سالی.



اولين محفل روحاني معلمي كاستروپ، دانمارك ١٩٦١





روما انجمنها تاربان گلان برقریب سلسلهات اموالیه مراسم جشن کون بهنج (۱۳۲۲) نو ۲۲۲۲. این مجلس نو مجلسی از اهلان سیریک و نایبه که حضرت ربنا اعلیٰ نو راه سیر به سار جشنی نو آن اوقات نو برهه اهل برهه اهلته هله است. جشنه اهل الله جناب فکر رحمت ساجور اهلای اسرار الله نو ملک سینه سیریزه.

## یک عمر یک خاطره

صدای پای شخصی که بسرعت می دوید از پشت دیوار بلند باغ بگوش رسید. ناگهان صدا قطع شد و بانگ کوبیدن در خانه فضا را گرفت. در باز شد و جوانی بنام اسحاق انور خیابانهای شنی باغ را بسرعت زیر پا گذارد و بطرف عمارت رفت. تلگرافی در دست داشت و به اولین نفری که رسید فریاد زد " تلگرافی جهت جناب ابن اصدق دارم باید بخود ایشان بدهم و تا مزدگانی نگیرم نمیدهم باید مرا هم با خود ببرند. " حضرت مولی الوری ابن اصدق و عائله را تلگرافاً احضار و مفتخر به تشریف فرموده بودند. شور و هیجانی زائد الوصف بوجود آمد همه بهم نگاه میکردند و زبان قدرت کلام را از دست

داده بود و اعضاء و جوارح مسخ شده بود در چشم ها فقط يك نور، يك معنا و يك نگاه بود كه با هم تلاقی میکرد و يكديگر را درك مینمود " چه مژده جانفزائی. "

اهل خانه به تدارك كارهای جاری روزانه مشغول شدند. پرتو نیم رنگ غروب پائیزی با حشمت و شكوه بر این باغ با صفا و ساکنین خوشبخت آن تابید سپس تاریکی همه جا را فرا گرفت. چراغهای فتیله ای یکی پس از دیگری روشن گشت و در محل های مخصوص خود گذارده شد. پدر همسر و فرزندان خود را طلبید. همه در اطاق ایشان كه منتها الیه ضلع شمال غربی عمارت بود جمع شدیم. پدر در حالیکه چشمهای نافذ خسته اش در زیر باران اشك شوق برق میزد و صدای ملایمش از شدت هیجان مرتعش شده بود گفت " فرزندان عزیزم امروز همه ما به موهبتی عظیم رسیده ایم مولای مهربانمان از ره فضل رخصت زیارت عطا فرموده و همه ما را به عتبه مقدسه احضار فرموده اند. مادر تان از مدت ها پیش اندوخته ناچیزی برای شما ذخیره کرده كه اکنون میتواند توشه این سفر جلیل گردد. حال بسته به میل و اراده هر کدام از شما است كه آنرا چگونه

مصرف نمائید. " هنوز کلام آخر پدرم تمام نشده بود که سکوت ما شکست و ناگهان با گریه و هیجان همه يك صدا فریاد بر آوردیم که چه مصرفی ، چه لذتی و چه آرزویی میتواند بزرگتر و بهتر از زیارت مقامات مبارکه و تشریف به آستان مولای حنون باشد. ای پدر ما را از این فیض بزرگ محروم مکن ما هرچه داریم از تو داریم والا ما که لیاقت این فضل را نداشته و نداریم .

از آنجا که هیچ لذتی در این دنیای خاکی کامل نیست درك حقیقتی تلخ شادی قلبم را به ناله سوزناکی مبدل کرد. خدایا جده پیر و بیمار چه میشود؟ چطور میتوانیم او را با خود ببریم ؟ او که همه عمر رنج پرورش مادی و معنوی ما را بدل و جان پذیرفته ، او که در الواح بسیار مورد عنایات جمال مبارك و حضرت عبدالبهاء بوده ، او که هرگز آرزویی جز تشریف به کوی جانان و زیارت روی دلجوی مولای مهربان را نداشته ، چگونه از این فیض عظیم محروم بماند ؟ چطور میتوانیم او را تنها پشت سر گذاریم ؟ و چگونه میتوانیم از بار حسرتش بکاهیم ؟

به مادرم پناه بردم او که در اندوه و حسرت من شریک بود مرا در آغوش گرفت و اشکهای مرا که تعلق شدیدی به مادر بزرگم داشتم پاک کرد و گفت " تو بجای او نیز زیارت کن "

آن شب خواب به چشم نیامد. هیجان مسافرت، فکر سختی راه و مسائل دیگر پشت سر هم از نظرم میگذشت. اوائل پائیز بود و هوا ملایم و مطبوع شده بود. تهیه کارهایی که بطور سنتی در آن فصل در هر خانه ای صورت میگرفت از قبیل خشک کردن انواع سبزی ها، تهیه ترشی، پختن مربا و غیره انجام شده بود ولی زمستان در پیش بود و بسزودی جاده ها را برف میگرفت و عبور و مرور را مشکل میکرد.

همه به تهیه مقدمات سفر مشغول شدیم. چند دست لباس و مقنعه ساده از پارچه های معمولی برای ما دو خواهر مسافر دوخته شد.

---

۱- ضیاء الحاجیه مادرم دختر آغا جان شهنشاه بکم مشمول عنایات مرکز امر الهی بوده و السواح متمنده در حقش نازل شده از جمله " الحمد لله در کنیزی جمال قدم طوقی مرصع به جواهر اسم اعظم در گردن داری و حلقه زرین از اعلی علیین در بندگی آن روح معرور در گوش داری "

ما چهار خواهر بودیم خواهر بزرگم لقائیه خانم نام داشت و همسر هدایت الله خان مدبر پسر مدبر الممالك یکی از احبای مؤمن و با نفوذ رشت بود و در آن شهر با چند کودک خرد سال اقامت داشت .

خواهر دومم هویه خانم بود که همسر دکتر عنایت الله خان فرزار پسر آقا محمد کریم عطار از احبای مؤمن و خدوم بود و او نیز دارای دو بچه کوچک بود و در طهران اقامت داشت .

من و طلیمه خواهر کوچکترم هنوز ازدواج نکرده و اشکالی برای سفر نداشتیم . طلیمه لحن دلنشینی داشت و بمجرد آنکه تصمیم به مسافرت گرفته شد زیر نظر پدرم شروع به حفظ کردن چندین مناجات فارسی و عربی نمود . مقداری سوغاتی نیز تهیه شد و اسباب سفر مهیا گردید . برای کسب تذکره مسافرت به فلسطین با یکی از اقوام مادری بنام مشاور الممالك مسعود انصاری که وزیر خارجه بود مذاکره کردیم او بمادرم گفت "عمه جان به کجا میروید" مادرم پاسخ داد " تو خودت بهتر میدانسی که من به کجا میخواهم بروم."

هرچه به روز حرکت نزدیک تر می شدیم از يك سو هیجان و خوشحالی و از سوی دیگر ناراحتی فراق مادر بزرگ و خواهرم هویه که یکی بدلیل پیوستگی و مریضی و دیگری بخاطر داشتن فرزندان خردسال از این موهبت عظمی محروم شده بودند بیشتر می شد .  
بالاخره جده ام با خواندن این بیت شعر کسسه رفیقانم سفرکردند هر یاری به اقصائی بغیر از من که بگرفته است دامن بر مغیلام  
تصمیم گرفتند که موقتاً در خانه خاله ام سکونت نمایند و خواهرم نیز قرار شد با ما به رشت آمده و نزد خواهر بزرگماند تا ما از مسافرت حیفا مراجعت نموده و با هم به طهران برگردیم . مشهدی اکبر را

---

۱- مشهدی اکبر جوان شروزی بود که به علت فرار از مجازات در حرم حضرت رضا در مشهد متحمل شده بود . آزادی خود را در قبال تعهد قتل جناب ابن امحق که عازم تهران بودند بدست آورد و بعنوان خدمتگزار همراه ایشان گردید . بین راه با لگد اسب از پا درآمد و مجروح و بهوش گردید . وقتی بهوش آمد خود را در جمع مردم صهربانی دید که از او پرستاری مینمودند . محبت احباب در وی تاثیر شدیدی نمود بطوریکه او را موقتاً از تصمیمش منصرف ساخت و تا به مقصد رسید خلقت جدید یافت و فدائی امر شد . از آن پس در همه جا درکاب پهرم به خدمت مشغول بود . چندین بار مشرف شده و این بار نیز در مسافرخانه شرقی به خدمت مشغول بود . حضرت عبدالبهاء و راهپهلوان خطاب فرموده بودند .

خدمتگذار قدیمی ما که چندین بار در معیت پدرم  
مشرف شده بود همراه ما بود.

جاده طهران به رشت از کاروان سرا سنگی - کرج -  
هشت گرد - آب یک - شریف آباد تا قزوین که در  
شمال غربی ایران واقع شده و در حدود ۱۴۴ کیلو متر  
از طهران فاصله دارد جاده ای یکنواخت و خسته کننده  
بود. تنها تنوع آن سلسله جبال البرز بود که از  
دور دیده می شد و مناظر در طول راه از خزان و گذشت  
فصل باروری حکایت میکرد. باران و سیلاب جاده  
را در اکثر نقاط شسته و راه را ناهموار کرده بود. بین  
کاروان سرا سنگی و کرج کمی کوهستانی بود و اراضی  
کشاورزی دیده می شد و نزدیک آب یک جاده کمی  
سربلایی بود ولی از آن به بعد جلگه پهناور  
یک نواخت ادامه داشت. این جاده یکی از پر  
رفت و آمدترین راه های آنروز بود. مسافرینی که از  
اروپا وارد ایران می شدند اکثراً از این جاده عبور  
میکردند علاوه بر آن رشت و انزلی (بندر پهلوی)  
یکی از مراکز مهم داد و ستد آنروز بودند.  
گاه به گاه که اسب سوار، کاروان و یا چاباری که  
ماسور حمل پست بود از پهلوی ما میگذشت احساس  
گرم و مطبوعی به ما دست میداد مثل اینکس



تنهائی مطلق بیابان را می شکست .

راه طهران به رشت در کنترات برادران باقروف از قدما و خدمتگذاران معروف امر بود . چون جمعیت ما زیاد بود کالسکه بزرگی در اختیار ما گذاشته شد که مخصوص مسافرت خانواده سلطنتی بود و همه مسافرین و توشه راه در آن جامیگرفت . چندین اسب کالسکه را می کشیدند . در طول راه بهر پست یا ایستگاهی که میرسیدیم اسبها آزاد می شدند و خودشان به پست قبلی بر می گشتند و اسبهای تازه نفس جایگزین آنها می شدند . سرپرستی اغلب این پست ها با احباء بود همسه میدانستند که ما عازم ارض مقصود می باشیم از اینرو در اکثر پست ها احباء از پیر و جوان جمع می شدند با پدرم صحبت میکردند و هر کدام پیام و تقاضای دعائی داشتند و با محبت از ما پذیرائی میکردند . اغلب آنها هدایای کوچکی داشتند و با شور و شغف فراوان تقاضای اهداء آنها را بحضور مبارک میکردند . بخاطر دارم در یکی از این پستها وقتی که کالسکه در شرف حرکت بود ناگهان کسی به پنجره زد که نگه دار . سورچی نگه داشت . پیرمردی با ریش های انبوه سفید ،

چشمانی گود و عمیق و صورتی پر از نقش حوادث با صدائی لرزان به پدرم نزدیک شد و گفت " بحضور مبارک که رسیدید بگو آقا بالایم مرا می شناسند و دعا و سلام مرا به اهل بیت برسان بگو آقابالابه فدای شما . همین " چند قدم عقب رفت و ساکت شد فقط اشکهای درشتش چون مروارید غلطان بر روی ریشهای سفیدش میریخت و ساکت و آرام ایستاده بود .

در قزوین چند روزی در محضر حکیم باشی از احبای مخلص و خدوم بسر بردیم و احباء را زیارت کردیم و نشئه ای تازه یافتیم . جمعی از احبای همدانی به ما پیوستند . آنها اظهار داشتند " ما را نیز باید همراه ببرید چون در تلگراف احضار شما فرموده اند سلاله ابن اصدق و ما نیز سلاله روحانی ابن اصدق میباشیم . ابن اصدق و پدر بزرگوارش پدر روحانی ما نیز میباشند . "

از قزوین عازم رشت شدیم . قسمتی از راه جاده خاکی کوهستانی پیچ در پیچی بود که یکطرف آن کوهی عظیم و طرف دیگر آن دره ای عمیق قرار داشت . مخصوصاً بین ایستگاههای منجیل و رودبار گردنه ها و کوهها و رودخانه ای عظیم دیده می شد . احساس

میهمی از زیبایی، عظمت و در عین حال وحشت به ما دست  
میداد بخصوص چند بار که چهار پائی با صدای  
وحشتناک سر خورد و غلتان غلتان به قعر دره پرتاب  
شد . خواهرزاده کوچک من روح الله که ۶ سال پیش  
نداشت و داستانی از مخوفی دره ننه علی  
شیده بود در این مواقع گاهی چشمها و زمانی  
گوشه‌هایش را میگرفت .

در رشت چند روزی در منزل لقائیه خانم خواهرم  
اقامت کردیم تا هم رفع خستگی مسافرت نموده و هم  
وسائل سفر کشتی را فراهم نمائیم . در این شهر هر  
شب پدرم جمع اعیان را ملاقات مینمود و تا پاسی از  
شب با مبتدیان مشغول مذاکره بود . در این هنگام  
مژده دلگشایی به هویه خانم رسید . خواهر بزرگم  
و شوهرش پیشنهاد نمودند که چون آنها با داشتن بچه  
کوچک شیر خوار نمیتوانند این مسافرت را انجام  
دهند حاضرند با کمال میل از طفل شیر خوار او نیز  
نگهداری نمایند تا او بتواند با خیال راحت در معیت  
پدر و مادر و کسان خود به این فیض عظیم نائل شود .  
پیشنهاد آنها بدون اندکی درنگ با شوق و شور و اشک  
و خوشحالی قبول شد و او نیز با فرزند ۶ ساله اش  
روح الله عازم کوی جانان گردید . در طول راه

طرازیه خانم همسر جناب سمندری ایادی امرالله و  
پسر خردسالشان مهدی سمندری نیز با ما همراه  
شدند.

در تاریخ ۲۳ ذی‌عقده ۱۳۳۱ هجری قمری مطابق با  
تقریباً ۲۵ اکتبر ۱۹۱۳ از راه غازیان عازم انزلی  
گردیدیم. غروب بود که سوار کشتی شدیم همه  
چیز برای ما تازگی داشت. ما خواهرها و مادرمان  
را در يك کابین و پدرم را در کابین دیگری جای دادند  
و مشهدی اکبر نیز مامور پذیرائی بود. پدرم گفت  
" بهتر است از خوردن شام صرف نظر کنید چون  
ممکن است حالتان بهم بخورد." ما نیز اطاعت کردیم  
ولی همه نیمه شب از ضعف دل و صدای دربیای خروشان  
خواب به چشمان نرسیدنا چار مشهدی اکبر را  
طلبیده و تقاضای خوراک کردیم و شب راحتی را  
گذرانیدیم.

روز ۲۵ ذی‌عقده وارد بادکوبه شدیم و چند روزی  
در آن شهر اقامت کردیم. روزی به منزل آقا موسی  
دعوت شدیم. او یکی از احبای متمکن بادکوبه  
بود و چاهای نفت زیادی در بادکوبه و قفقاز داشت و  
بسیار نسبت به امر اظهار حب مینمود. منزل

مسکونی او بیشتر به قصر و یا موزه شباهت داشت .  
مجاور در ورودی ساختمان چند سرباز مسلح روسی  
پاسداری میکردند . وارد سرسرا و سالن بسیار بزرگ  
زیبائی شدیم منشی مخصوص آقا موسی جلو آمد و  
معذرت خواست که " آقا موسی خارج از شهر است و  
بزودی مراجعت خواهد کرد او گفت میدانم مشتاق  
دیدن کتابهای نفیس آقا موسی هستید و پیشنهاد نمود  
که در کتابخانه به انتظارش باشیم . " آقا موسی  
مجموعه نفیسی از کتابهای امری و غیر امری جمع آوری  
نموده بود . ما از این فرصت لذت و استفاده فراوان  
بردیم . بزودی آقا موسی وارد و بما ملحق شد و  
همگی به سالن بالا رفتیم . پله های عریض مفروش  
پیچ در پیچ را که نرده های طلاکاری داشت پیمودیم  
سر هر پیچی سربازی روسی مسلح ایستاده بود . سر  
میز ناهار همسر آقا موسی که خانم زیبا ، گرم  
و مهربانی بود با حسرت آرزو میکرد که با ما به ارض  
اقدس رفته و مشرف شود . پس از صرف ناهار ما  
خانمها در اطاق مخصوص استراحت کردیم . خانم  
آقا موسی با محبت تمام به من نزدیک شده و به  
گوشواره کوچکی که هدیه جده ام و آویز گوشم بود  
خیره گشت و گفت " چه گوشواره زیبایی آیا  
حاضری گوشواره خود را با مال من عوض کنی و مرا

بسیار خوشحال سازی؟" گفتم "خیر" چون خیلی اصرار کرد گفتم " بعداً جواب خواهم داد." مطلب را با پدرم در میان نهادم ایشان گفتند این کار را نکن چون ارزش گوشواره او هرچه باشد چندین برابر ارزش گوشواره تو میباشد. هر انگیزه ای که او داشته باشد و هر چقدر با صفا باشد این کار ابداً شایسته نیست. بیاد داشته باش که مولای حنون فرموده که اگر نیت خدمت داری و از شهری میگذری قبایطان را بتکانید که خاک آن شهر روی قبا و کفش شما ننشیند من همه عمر این نکته را در نظر داشته ام. با روی گشاده و با کمال محبت از پیشنهاد او معذرت بخواه." من این ماموریت را تا آنجا که ممکن بود با محبت انجام دادم. از آقا موسی سؤال کردیم که این سربازان روسی در خانه شما چه میکنند؟ گفت " انقدر مرا ربهوده اند و تقاضای پول کرده اند و اسباب زحمتم را فراهم نموده اند که دیگر خسته شدم خود را تبعه دولت روسیه نموده و مقداری از ثروتم را نیز به آن دولت بخشیده ام و در عوض تقاضای امنیت کرده ام آنها نیز این عمل را به بهترین نحو انجام داده اند."

در تاریخ ۲۸ ذیقعدة نزدیک غروب با ترن بسوی تغلیس رفتیم. صبح روز بعد وارد تغلیس شدیم و پس

از ۵ ساعت توقف رهسپار باطوم گردیدیم . سه روز در این شهر اقامت نمودیم و روز آخر از باغ ملی با صفای آن دیدن کردیم . در طول راه احبای عزیز را ملاقات نموده و از محبت‌های بی دریغشان بسر خوردار بودیم . همه چیز برای ما تازگی داشت تـرن‌ها بسیار راحت بود و ایستگاه‌های آن با چراغ‌های پسر نور مثل روز میدرخشید و خانم‌های خوش لباس بی حجاب با کلاه‌های قشنگ جلب توجه مینمود .

بار دگر به کشتی و دریا برگشتیم . در باطوم با کمک احبای محلی و سائل مسافرت دریائی ما فراهم گردید و قرار شد با یک کشتی آلمانی که عازم استانبول بود حرکت نمائیم . بعد از ظهر روز سوم نـیـحـجـه مطابق با حدود اوائل نوامبر به اسکله رفته و آماده مسافرت بودیم ولی با مشکلی روبرو شدیم . آنها اظهار میداشتند که جمعیت ما زیاد است و ۴ نفر از مسافریـن باید پیاده شوند ولی ما همه از کشتی پیاده شده و کنار دریا نشستیم و گفتیم ما باید همه با هم مسافرت کنیم . بس از مدتی معطلی کاپیتان آمد با پـسـرم صحبت کرد و معذرت خواسته خواش نمود که ما همه به کشتی باز گردیم . هوای آنشپ خیلی لطیف و دلپذیر بود . پاسی از شب گذشته کشتی حرکت کرد و صبح روز

بعد در اسکله طرابوزان توقف نمود . تمام روز را در اسکله طرابوزان گذرانیدیم . بارگیری و مقدمات سفر انجام شد . اوائل شب کشتی ما بسوی استانبول حرکت نمود . ۲۴ ساعت در بغاز استانبول توقف داشتیم . جمعی از احباء پیاده شدند تا خوراکی و وسائل ضروری ما را خریداری نمایند ما نیز به تماشای بغاز و عبور و مرور قایق ها و کشتی های کوچک پرداختیم . مراجعت آنها بطول انجامید و ما همه گرسنه در انتظار آنها نشسته بودیم وقتی آنها برگشتند پیسدم خطاب به آقای انور که سرپرست گروه اعزامی بود نموده گفت " چرا انقدر طول دادید ؟ " آقای انور گفت " قربان استانبول شهر بسیار بزرگی است . " پدرم با خنده گفتند " شما مجبور نبودید همه آنها برگردید . "

صبح روز ۷ ذیحجه در يك کشتی مسافر بری کسه ۶ روزه عازم بیروت بود جا گرفتیم . اوائل شب کشتی از استانبول بسوی بیروت حرکت کرد . در طول راه اکثر روزها دور هم جمع می شدیم و پدرم برای همه همسفرها صحبت میکرد و گاهی نیز خصوصی خود ما را برای این فیض عظیم آماده مینمود . یکی از مطالبی که زیاد رویش تکیه میکرد این بود که بچه ها در نظر داشته باشید



حق یکیست و نظرتان را فقط يك جا متمرکز کنید  
بهیچ کس و بهیچ چیز دیگری توجه نداشته باشید و  
قلبتان را بطوری از دنیا و مافیها خالی کنید که پسر  
از توشه راه زندگی سرمدیتان شود. شاید در عوالم  
بچگی و جوانی بعضی وقتها فکر میکردم چقدر پدرم  
ما را نصیحت میکند ما که فکر و ذکری جز تشرف  
نداریم ولی بعدها فهمیدم که پدرم چه نظر مائلی  
داشته است .

کشتی ما پس از ۶ روز در تاریخ ۱۲ ذیحجه وارد  
اسکله بیروت شد و خیلی دور از بندر لنگرانداخت .  
قایقی جلو آمد و مردی سؤال کرد که آیا در میان  
مسافران کسی از تبعه عباسی افندی میباشد ؟  
قلب ما به تپش افتاد . قایق ران که نامش تبش بود  
بمجرد دیدن ما پدرم را شناخت و به زبان عربی با  
وی مشغول احوال پرسی شد و ما را به اسکله رساند .  
سه روز در بیروت اقامت کردیم و عده ای از اعیان را  
ملاقات نمودیم روز سوم به اسکله آمده و سوار  
کشتی شدیم . غروب بود که دیدیم يك قایق بزرگ  
پاروئی به کشتی ما نزدیک میشود . حضرت شوقی  
ربانی و عده ای از جوانان محصل بهائی که در بیروت  
تحصیل میکردند منتی بر ما نهاده و بدیدن زائرین

تشریف آورده بودند . صحنه کشتی بزودی مبدل به سالن پذیرائی گردید . يك صندلی جهت حضرت شوقی ربانی گذاشته شد و بقیه روی فرش نشستند . ایشان فرمودند " امروز ما تعطیل داشتیم و توانستیم به ملاقات شما بیائیم " و سپس شروع به بیانات شیرینی فرمودند و بین کلامشان چندین بار تکرار فرمودند " خوشا بحال شما که بزودی وارد حیفا میشوید ، مقامات متبرکه را زیارت میکنید . خوشا بحال شما که حضرت ورقه علیا را زیارت می کنید . " از اوضاع و احوال ایران و پیشرفت امر استفسار فرمودند و پدرم با کمال خضوع و احترام پاسخی میداد . ایشان فرمودند " همانطور که میدانید حضرت عبدالبهاء در رمله اسکندریه تشریف دارند و هنوز مراجعت نفرموده اند . "

حضرت شوقی ربانی در آنموقع جوانی ۱۵ - ۱۶ ساله بودند . رنگ مهتابی و صورت زیبا و ظریفی داشتند چشمان درشت نافذشان تا اعماق قلب انسان نفوذ میکرد . با جای و شیرینی ایرانی از ایشان پذیرائی کردیم سپس با خدا حافظی گرمی ما را ترک نموده فرمودند " بزودی تعطیلات مدرسه شروع میشود و شما را در حیفا خواهیم دید . " آنها در

حالی که دستها را به علامت خدا حافظی تکان میدادند با همان قایق بزرگ دریا را شکافتند و بازگشتند و ما نیز به میله های نرده صحن کشتی تکیه داده و محو تماشا بودیم. بعد از اینکه قایق و موجهای اطراف آن از نظرم دور شد مادرم دستش را از نرده برداشت نفس عمیقی کشید و گفت " بچه ها من مرده و شما زنده این چشمها چشمهای بشر عادی نیست من در این چشمها چیزها دیدم ، آیتی دیدم که نمیتوانم تشریح کنم . "

شب پر هیجانی را گذرانیدیم آنشب خواب به چشم کسی نیامد . قلبها از نزدیک شدن به مقصد مشتاقانه در سینه ها می طپید دریا نیز پر شور و خروش بود . صدای فریادهای ناخدا و همکارانش که بهر سو میدویدند و تکان های شدید کشتی که گویی بسزودی در قلب دریا فرو میرفت اضطراب و طوفان همه جانبه ای را بوجود آورده بود .

سحرگاه اسکله حیفا پیدا شد . زانوزده وسجده کردیم گویا میخواستیم با همه فاصله آن خاك متبرك را ببوسیم . از خود بیخود شده بودیم . در این هنگام ناخدا پیغام داد که کشتی به اسکله نزدیک خواهد شد چون طوفان شدید است و خطرناك و کشتی به بیروت

مراجعت خواهد کرد . پدرم گفت " خیر ما پیاده خواهیم شد محبوبی که ما را خواسته حتماً تقدیری برای ما مقدر فرموده و ما اراده او و سرنوشت خود را هرچه باشد با آغوش باز می پذیریم و مراجعت نخواهیم کرد . " آنگاه به همه همراهان گفت " شما مختارید اگر بخواهید میتوانید به بیروت مراجعت نمائید . " آنها نیز خواستند که با سرنوشت ما شریک شوند لذا تصمیم به پیاده شدن گرفتند . د و قایق بزرگ را با زحمت به کشتی بستند . اول ما زنها و بچه ها را مثل بره به بغل گرفته از پله های طنابی کشتی آوردند پائین و انداختند وسط قایق ها و اسبابها را نیز ریختند توی آنها . چندین پاروزن قایقهارا با زحمت به طرف اسکله کشاندند . منظره وحشتناکی بود که فقط تفویض محض میتوانست از خوف آن بکاهد پدرم که روی صحنه به انتظار مراجعت قایقها ایستاده بود بعداً تعریف میکرد که با هر موجی که بلند میشد و شما پشت آن پنهان می شدید با خود میگفتم خدا حافظ عزیزان .

بالاخره همه ما خسته و فرسوده ولی به سلامت به خاک مقدس حیفا وارد شدیم و حیات تازه یافتیم . جناب آقا میرزا محسن افغان داماد مبارک به استقبال ما آمده

بودند و ما را یکسر به بیت مبارک هدایت کردند. در جلوی در ورودی بیت حضرت ورقه علیا تشریف آورده بودند مادرم را در آغوش گرفته فرمودند " ای ضیاء الحاجیه کاش این مسافرت را در زمان آغا شاهزاده<sup>۱</sup> مینمودید " سپس يك يك ما را مورد لطف خاص قرار دادند و فرمودند " دیشب را تا صبح خوابیدم با خود میگفتم ای دریا با این مسافران ما چه خیالی داری ؟ " . آن چشمان زیبا ، آن نگاه ، آن اندام ، آن وقار را هرگز فراموش نخواهم کرد . مادر بیت مبارک ساکن شدیم و بقیه مسافران به منازل احباب و بستگان که همه مجاور بیت مبارک بود منتقل شدند . پدرم و روح الله کوچک و مشهدی اکبر نیز در مسافرخانه منزل گزیدند .

---

۱- آغا شاهزاده خاله ام همسر آقا سید عبدالله انتظام السلطنه از رجال آن عصر بود که توسط طبیب خانوادگی جناب منجم باشی یکی از احباب مخلص شرف ایمان فائز شده بود . آغا شاهزاده بوسه همسر مومن گردیده و سبب اقبال مادر و خواهر کوچک خود گشت . تقدیر بر آن شد که بعد ها خواهر کوچکم طلیمه با نوه ایشان لطف الله خان منجم ازدواج نمود و این پیوستگی روحانی با پیوند فامیلی محکم تر گردید . آغا شاهزاده به خدمات جلیلی موفق گردید و مشمول عنایات خاصه گردید و بعلقب بهیمه مفتخر شد . الواج عیدیه ای در حقش نازل گشت از جمله بهان مبارک جمال اقدس الهی است " از فضل حق جل جلاله بمقامی فائز شدی که فخر ملکه های عالم است " . همچنین میفرمایند " شکر کن حضرت ذولجلال را که خدماتت در دیوان الهی به قلم جلی مقید و مشهور و در ایوان روحانی رحمانی اجر جزیت مقرر و موجود . "

روزها با شمع روحانی میگذشت و هر روزش پرتتر از روز پیش بود. زیارت روزه مبارکه و مقام اعلیٰ، زیارت حضرت ورقه علیا همه اش چون خواب و خیال بود. تنها آزردهگی روحمان زیارت نکردن روی دلجوی مولای محبوب بود که اعماق دلمان را میگذاخت بدون آنکه حتی یکبار با هم در این مورد مذاکره کنیم و من این حزن را در سیمای اهل بیت مبارک نیز بخوبی احساس میکردم تا اینکه روزی پدرم احضار شد که به اسکندریه برود. قبل از حرکتش حضرت ورقه علیا مشارالیه را خواستند و ساعتی با او مذاکره فرمودند و ما از جریان مذاکراتشان اطلاعی نداشتیم. پدرم به اسکندریه رفت و بحضور مبارک مشرف شد. چند روزی مسافرت او طول کشید و مراجعت نمود و از ضعف جسمانی و خستگی مفرط هیکل اطهر که از سفر طولانی خود به آمریکا و اروپا باز گشته بودند حکایت نمود و مزده تشریف فرمائی حضرت محبوب را داد.

مقدمات مراجعت هیکل مبارک فراهم شد اهل بیت همه مشغول انجام کارهای لازم گردیدند. از جمله مادرم و هویه خانم خواهرم مشغول تهیه رشته بسیار ظریف شدند زیرا حضرت عبدالبهاء رشته پلوس را بسیار دوست میداشتند همچنین به دستور حضرت

ورقه علیا آنها چندین دست لباس زیر بسیار ظریف برای هیکل مبارک دوختند. حضرت ورقه علیا فرمودند که " این لباسها را در جای مطمئنی پنهان خواهم کرد زیرا بمجرد آنکه حضرت عبدالبهاء بدانند چند دست لباس دارند آنها را خواهند بخشید و دیگر به این زودی ها کسی را پیدا نخواهم کرد که لباسی به این ظریفی بدوزد. لباسهای معمولی تن مبارک را که بسیار حماس و ظریف است می آزارد." باری همه جا و همه چیز برق میزد گرچه ما اطرافیان نیز میدانستیم که حضرت عبدالبهاء بزودی مراجعت میفرمایند ولی هیچکس از تاریخ ورود مبارک اطلاع نداشت.

شب زیبائی بود باد در دریا خروش میکرد و ستارگان در آسمان درخشش و مزده طلوع روز فرخنده ای را میداد. پاسی از روز نگذشته بود که از خیلی دور کشتی زیبائی خرامان هویدا شد. حضرت ورقه علیا نگاه عمیقی به کشتی انداخته فرمودند " ای کشتی چه در برداری که چنین بخود می بالی ؟ " دلم از کلام مبارکش به تپش افتاد ولی بخودم اجازه ندادم که در باره اش فکر کنم. چند ساعتی نگذشته بود که کشتی به بندر حیفا نزدیک شد و سوت جانفزایش همه جا پیچید آنگاه

همه از ورود مرکز میثاق مطلع گردیدیم .

سالن بیت مبارک بزودی مہیای پذیرائی گردید و تمام مسافریں و مجاورین در سالن مزبور مجتمع شدیم و بہ انتظار موکب محبوب دقیقہ شماری میکردیم . ساعت معہود فرا رسید ہیکل مبارک از کروسہ پیادہ شدند و بطرف عمارت حرکت فرمودند حضرت ورقہ علیا و بستگان بہ استقبالشان شتافتند و در آغوششان گرفتند . ہیکل مبارک بقدری ضعیف شدہ بودند کہ از چند قدم راہ رفتن تمام لباسہای مبارک خیس شدہ بود بہ این جہت حضرت ورقہ علیا عبائی بروی شانہ مبارک انداختند و در معیتشان بہ اطاق مبارک تشریف بردند . طلیعہ خواہر کوچکم بمجرد آنکہ چشمش بہ ہیکل مبارک افتاد از حال رفت . یک زائر آمریکائی او را در آغوش گرفت و بالہجہ خاصش گفت " بگو یا بہاء ، بگو یا بہاء " ہمہ اشک میریختند و نفسہا در سینہ ہا محبوس شدہ بود . حضرت عبدالہاء پس از تعویض لباس و کمی استراحت بہ سالن تشریف فرما شدند و روی صندلی جلوس فرمودند و حاضران را مورد تفقد قرار دادہ فرمودند "خوش آمدید مرحبا، مرحبا" فرمایشات کوتاہی فرمودند کہ من کلمات آنرا درک نمیکردم



فقط آهنگ ملکوتی دلنشینی در گوشم طنین انداز بود. پس از مناجاتی که صیبه مبارک ضیائیه خانم تلاوت نمودند فرمودند " فی امان الله " در این هنگام خانم‌ها با قلبی مملو از شادی و هیجان مرخص شدند و جای خود را به مردان گریبان پر انتظار و مشتاق سپردند. دیری نپائید که صدای رسای جناب محمود فروغی دوغ آبادی<sup>۱</sup> که با لحن دلنشینی لوح رویا (تعالی الله موجدها) را تلاوت مینمود فضا را گرفت و بر شوق و هیجان همه افزود. بدین منوال ۷ محرم یا ۵

---

۱- میرزا محمود فروغی دوغ آبادی در سال ۱۳۱۲ هجری قمری در عکابه محضر حضرت عبدالبهاء مشرف شد و مأمور سفرهای تبلیغی در هندوستان (بمبئی) و ایران گردید. در سال ۱۳۱۳ هجری قمری رهسپار ایران شد - دستگیری، حبس و زندان در انتظارش بود با درایت و شجاعت هر بار از چنگ دشمنان بی شمار نجات یافته و به سفرهای تاریخی تبلیغی خود ادامه داد. بی پروا تبلیغ میکرد و از هیچ کس بیمی نداشت. بارها بیپوش و مجروح توسط مومنان نجات یافت. در سال ۱۳۲۱ هجری قمری به حیفا رفته به حضور حضرت عبدالبهاء و در سال ۱۳۲۱ به حضور حضرت ولی امرالله مشرف شد. الواح متعدده از قلم ابهیی و حضرت عبدالبهاء به افتخارش عز نزول یافته.

دسامبر ۱۹۱۳ و حوادث آن به عنوان يك روز فراموش نشدنی در ضمیر همه ما نقش بست .

همان شب ما به خانه خانم افندی که نزدیک بیت مبارك بود منتقل شدیم . بعد ها فهمیدم روزی کنه حضرت ورقه علیا پدرم را احضار و با نامبرده مذاکره فرمودند خواسته بودند که از طرف ایشان از حضور مبارك تقاضا نماید که زودتر به حیفا مراجعت فرمایند و دل و جان پر انتظار اهل بیت و زائرین را حیات بخشند . پدرم میگفت " پس از عرض پیغام حضرت ورقه علیا هیکل مبارك با تبسمی جان بخش فرمودند کید هن عظیمما . " <sup>۱</sup>

صبح سحر از خواب برخاستیم باران شدیدی می بارید و هوا تیره بود . صاحب خانه و عده ای از زائرین و مجاورین نزد مادرم آمده و گفتند " امروز روز اولی است که حضرت عبدالبها از این سفر طولانی مراجعت فرموده اند و حتماً بروضه مبارکه تشریف

---

۱ - اشاره به سوره بوسف - آیه قرآن

خواهند برد. ما همه بروزه مبارکه میرویم شما نیز همراه ما بیائید. " مادرم گفت " ما در اینجا اختیاری از خود نداریم اگر قرار بود که ما نیز در این مراسم شرکت کنیم حتماً به ما دستور میدادند. ما بدون اجازه و دستور مبارک و یا اهل بیت مبارک اقدام به هیچ امری نمیکنیم. " جمعی از همراهان به خانه ما آمده پرسیدند که آیا ما به بهجی میرویم یا خیر وقتی به آنها گفتیم که ما بدون اجازه نمیرویم آنها نیز منصرف شده و به خانه های خود بازگشتند.

سایرین حرکت کردند باران نیز همچنان می بارید و ما کمی محزون شده بودیم و از پنجره بیرون را نگاه میکردم. در این موقع یکی از صبایای مبارک وارد شدند و از حال ما جويا گردیدند. هنوز چندی نگذشته بود که در خانه را بشدت زدند. در را باز کردم بشیر خادم مبارک نفس زنان گفت " در را باز کنید سرکار آقا تشریف آوردند. " من مبهوت شدم او دوباره فریاد زد " آقا تشریف آوردند. " صیه مبارک جلو آمده و گفتند " در سالن را باز کنید. " در سالن بسته بود. در را با فشار باز کردیم. مادرم طلیمه خواهر کوچکم را فرا خواند و گفت " بدو و همه آنهاش را که به بهجی نرفته اند خبر کن تا خود را هرچه زود تر

برسانند . " در این هنگام هیكل مبارك زیر باران سیل آسا در حالیکه عبائی را که روی سر کشیده بودند خیس شده بود وارد شدند و در سالن جلوس فرمودند . پس از اندکی استراحت فرمودند " بخاطر شما آمدم " صبیحه مبارك سوال کردند " قربان از بیت " فرمودند " خیر از رمله اسکندریه ابن اصدق رجا نمود . " سپس شروع به بیانات فرمودند در باره جدم جناب اسم الله فرمودند " بقدری قیافه نورانی ملکوتی داشت که انسان در نهایت حزن و غم بمجردی که چشمش به ایشان می افتاد حزنش مبدل به شادی می شد . " از خدمات نامبرده از سجایای اخلاقی ، شجاعت و خلوص او بیانات فراوانی فرمودند سپس به پدرم اشاره فرمودند که راه پدر را می پیماید و در همه عمر فکر و ذکری جز خدمت امرالله نداشته و ندارد . خدمات پدر و پسر را ستوندند و بالطف خاصی همه ما را مشمول مرحمت و عنایت فرمودند . از پیشرفت امر در قاره اروپا و آمریکا بیانات مختصری فرمودند .

بخوبی نمیدانم چه ها فرمودند . پاسی گذشت جرأت نمیکردم مستقیم به رخسار مبارك خیره شوم و اگر هم میشدم فکر نمیکنم میتوانستم عظمت و جلال سیمای مبارك را ضبط کرده و بخاطر سپارم . مثل این بود که بال در آورده و سبک چون پروانه در آسمانها پرواز میکردم . خودم را در

اطاق و محیط بسته نمیدیدم . طنین صوت مبارك نوای بهشتی داشت کلمات گرم و مطمئن کننده و تسلی بخش هر لحظه جانم را بخروش میآورد . با خود میگفتم خدایا این چه موهبتی است که به ما عطا کرده ای ؟ من چه کرده بودم و چه استحقاقی داشتم که به این افتخار نائل شده ام که در این دور بوجود آیم و در دامن چنین پدر و مادری پرورش یابم ؟ چطور میتوانم در زندگی شکرانه این فضل را ادا کنم ؟ فقط میدانستم که این ساعت و این موهبت هرگز از خاطر من دور نخواهد شد و واقعا هم تا کنون که شاید آخرین سالهای زندگی من باشد لحظه ای نگذشته که این صحنه شگفت و سحر آمیز در پیش چشم نیامده و زندگی مرا تحت تاثیر قسرا نداده باشد .

پس از صرف يك استکان چای آرام و آهسته تشریف بردند . هیچکدام از ما یارای ادای کلمه ای را نداشت . در دلمان نواهی جز حق شناسی ، ستایش و نیایش نبود و او خود از ضمیر دل و جان ما آگاه بود .

روز بعد حضرت عبد البهاء به کلیه احبای مسافر و مجاور اذن مسافرت به عکا و بهجی و زیارت روضه مبارکه علیا را عطا فرمودند . در بهجی هیکل اطهر ابتدا

به تنهائی به روضه مبارکه مشرف شدند و پیشانی مبارک را به آن آستان مقدس نهادند و ساعتها برآزونیاز پرداختند . آنچه در آن لحظات گذشت بر همه پوشیده ماند . میرزا محمود زرقانی<sup>۱</sup> شاعری با ذوق کوشید آن لحظات را در قالب شعر ابدی سازد :

آنکه بر صفحه امکان رقم فضل نگاشت

در اقالیم جهان رایت یزدان افراشت

خیمه صلح عمومی همه جا برپاداشت

جبهه بر خاک در مالک الطاف گذاشت

کرد بامهرووفا روجو سوی تربت پاک

باز در درگه ذات قدم افتاد به خاک

در حریم شه جان ستر بها فرع قسوم

کرد زاری و مناجات چو با قلب سلیم

---

(۱) میرزا محمود زرقانی جوان پر شور و منجذبی بود ابتدا همراه مبلغینی چون تبر و حاجی میرزا حیدر علی به سفر های تبلیغی رفت سپس خود به تنهائی به تبلیغ پرداخت و با مصائب بی شماری روبرو شد . به حیفا رفته و بحضور حضرت عبدالهیا مشرف گردید و در سفر آنحضرت به اروپا و آمریکا ملازم رکاب آنحضرت بود و وقایع ایام را طی دو جلد سفرنامه به نام بدایع الآثار به رشته تحریر آورد . هنگام اقامت در حیفا منشی مبارک بود و السواح بی شماری به خط نامبرده میباشد . شعر می سرود و اشعاری در مدح هیکل مبارک سروده است .

پاسخش داد جمال قدم از عرش عظیم  
کی مهین غصن بقا ایمه میثاق قدیم  
الحق اسرار الهی ز توافشا گـردید  
عالمی از نفس پاک تو احیا کردید  
عالم قدس ز الحان تو پر آوا شد  
نغمه بندگیت از دل و جان اصفا شد  
شاد باش ای رخ نورانی و ای سر قویم  
شاد باش ای فم رحمانی و ای فرع کریم

دستور فرموده بودند که ما غذا را در بیت مبارک  
صرف کنیم . صبح زود با هیجان از خواب پریده و خود را  
آماده عزیمت به بیت و صرف صبحانه نمودیم . در اطاق  
سفره خانه سماور می جوشید و میز صبحانه چیده شده  
بود . علاوه بر اهل بیت مبارک ما سه خواهر و مادر نیز  
حضور داشتیم . هیکل مبارک وارد شدند از حال ما سؤال  
فرمودند و در محل مخصوص خودشان جلوس فرمودند .  
سایرین نیز هر يك در جائی مستقر گردیدند . سپس  
صبایای مبارک هر يك شروع به تلاوت مناجات نمودند .  
در این هنگام قلبم بشدت می تپید همه اش در دلم میگفتم  
الهی قربانت کردم بمن نگوئی که بخوانم من صدا ندارم  
درست در همین هنگام انگشت مبارک بطرف طلایعه اشاره  
کردید همانطور که چشمان مبارک بسته بود فرمودند

" بنت شهید<sup>۱</sup> تلاوت نماید " و او با آوای خوشش شروع به تلاوت مناجات نمود و تا روز آخر اقامتشان هرگز به من دستور تلاوت مناجات نفرمودند . یکروز جمعی از زائرین آمریکائی و اروپائی حضور داشتند سرکار آقا به طلّیعه فرمودند " بنت شهید مناجات تلاوت نمایند . " او نیز مناجاتی بدین مضمون که یکی شرقی و دیگری غربی یکی شمالی و دیگری جنوبی را تلاوت نمود وقتی مناجات تمام شد حضرت عبدالبهاء رو به حضرت ورقه علیا فرموده و با تبسم دلنشینی فرمودند " خانم دیدید چقدر مناسب خواند " و در مورد دیگری پس از تلاوت مناجات عربی اشتباه او را تصحیح فرمودند . این جلسات روحانی صبحانه را هرگز فراموش نخواهم کرد سماور میجوشید و حضرت ورقه علیا با دست خود بهممه چای

---

۱- ابن اصدق در ۱۲۹۷ هجری قمری در سن ۲۰ سالگی از ساحت اقدس تمنای شهادت نمود و به عنایات زیر مفتخر گشت . . . . . الیوم خدمت امیر از اعظم اعمال است . باید نفوس مطمئنه بکمال حکمت به تبلیغ امرالله مشغول شوند . . . . . این شهادت محدود به نوح و انفاق دم نبوده چه که میشود انسان با نعمت حیات از شهیدان در کتاب مالک اسماء ثبت شود . . . . . " و مقام پر افتخار شهادت به ایشان و جناب اسم الله الاعلی پدرشان عنایت گردید و از آن پس پدرم به لقب شهید ابن شهید مفتخر گشت . مرکز میثاق ما را نیز بنت شهید خطاب میفرمودند .



میدادند و حضرت عبدالبهاء نان و پنیر و زیتون را  
که دوست میداشتند تناول میفرمودند.

جنب آشپزخانه قطعه زمین سنگلاخی بوده و  
زمانی که حضرت عبدالبهاء در مسافرت اروپا و  
آمریکا تشریف داشتند اسمعیل آقای باغبان آنجا را به  
باغچه مرکبات تبدیل کرده بود. قبل از تشریف فرمائی  
حضرتش کسی از ترس اسمعیل آقا جرأت آنکه از پهلوی  
آن باغچه عبور نماید نداشت تا چه رسد به آنکه به آن  
نزدیک شود و یا هوس یک نارنگی نماید. روزی هیکل  
مبارک به باغچه اسمعیل آقا تشریف بردند و چندین  
پرتقال و نارنگی را پوست کنند و مقداری از آنها را  
در حالیکه تبسم شیرینی بر لب داشتند تناول فرمودند  
اسمعیل آقا پشت سر مبارک آهسته میرفت و اشک شوق  
از چشمانش میریخت. وقتی هیکل مبارک بعد از اظهار  
عنایت به اسمعیل آقا از باغچه تشریف بردند او فریاد  
زد " حالایید و هرچه میخواستید بکنید و بخورید من  
اجرم را گرفتم و به آرزوی دلم رسیدم این شما و این  
مرکبات."

وضع و هیجان روحی ما هنگام صرف غذا در حضور  
مبارک طوری بود که ابداً تمایلی و اشتهائی به مائده  
جسمانی نداشتیم. یکروز از حضور حضرت ورقه علیا

تقاضا کردیم که ما را رخصت فرمایند تا کمی دور تر از میز روی زمین نشسته و غذا بخوریم ایشان موافقت فرمودند و روز بعد وقتی حضرت عبدالبهاء فرمودند بسم الله و تعارف فرمودند حضرت ورقه علیا فرمودند " قربا نرجا دارند دور تر نشسته و غذا صرف کنند . "

فرمودند " بسیار خوب آنها که غذا نمی خورند غذا را استشمام میکنند . " یکروز غذای مخصوص محلی طبخ شده بود هیکل مبارک خطاب به ما فرمودند " اینها را نخورید این بلغور است و سنگین شما عادت ندارید . "

حضرت عبدالبهاء در مورد غذا به اندک اکتفا میفرمودند . معمولاً شبها در بیت مبارک يك نوع غذای ایرانی که عبارت از چلو خورش و یا پلو بود طبخ میشد در مسافرخانه اکثراً آبگوشت میدادند . حضرت ورقه بقدری مواظب و مراقب همه چیز بودند و نسبت به همه لطف خاص داشتند که بعضی شبها بدون آنکه ما متوجه شویم روح الله کوچک را بکناری کشیده و به او غذای ملامتری میدادند . صحبت از روح الله شد این بچه بقدری خوب پی به موقعیت خود برده بود و تفویض کامل شده بود که همه را متعجب ساخته بود . در جمع احباء ساعتها دو زانو می نشست مثل مجسمه بدون آنکه حتی پای خود را تکان دهد . در بازی با بچه ها در بیت مبارک هرگز از خود اختیاری نشان نمیداد هرکس به او چیزی میگفت بدون

چون و چرا و با کمال بردباری و حسن خلق انجام میداد .  
 یکروز روح الله دوید تا نزد مادرش آید بدون آنکه از  
 حضور حضرت عبدالبهاء اطلاع داشته باشد . مادرش با  
 اشاره سر او را به بازگشت دعوت نمود و او نیز فوری  
 پی به موقعیت برده و در حال بازگشت بود که حضرت  
 عبدالبهاء او را فرا خوانده و فرمودند " بیا و اینجا  
 بنشین " او نیز در زیر پای مبارك نشست هیکل مبارك  
 دستور فرمودند برای او چای شیرین و نان و پنیر بیاورند  
 او را مرد معقول خطاب فرموده و روی زانوی مبارك  
 نشانند و پیشانی او را بوسیدند .

چندین دختر جوان در بیت مبارك به خدمت مشغول  
 بودند و ما هم بعضی اوقات به جمع آنها می پیوستیم .  
 آنها اکثراً همه کارها را با زمزمه اشعار دل انگیز  
 امری انجام میدادند بعضی اوقات نیز همه مرخصی  
 داشتند با ترن و یا گاهی با کالسه از جاده لب دریا  
 به روضه مبارك میرفتیم و زیارت میکردیم . وقتی که از  
 ترن پیاده می شدیم آن تکه راهی را که پیاده میرفتیم  
 همگی اشعار امری میخواندیم . مخصوصاً نزدیک قصر  
 که میرسیدیم که در آن ایام در اختبار ناقضین بود اشعار  
 یا سیدی عبدالبهاء ، عبدالبهاء دستم بگیر را با صدای  
 بلند میخواندیم . طنین صدای ما در همه جا می پیچید .

تعطیلات مدارس شروع شد و اطفال فامیل از بیروت به حیفا بازگشتند . حضرت شوقی ربانی نیــــز برای گذراندن ایام مرخصی وارد حیفا شدند و قتیکه حضرت ورقه علیا ایشانرا در آغوش گرفتند چشمان درشتشان از شدت شوق میدرخشید آنوقت احساس کردم که این محبت و عشق دو جانبه است . ایشان خیلی ضعیف و ظریف بنظر میرسیدند . حضرت ورقه علیا سؤال فرمودند " چرا انقدر ضعیف شده ای ؟ ببین بقیه بچه ها چه خوب چاق و چله اند . " ایشان فرمودند " من غذای آنجا را دوست ندارم و نمیتوانم بخورم . " حضرت ورقه فرمودند " پس چطور بقیه بچه ها آنرا دوست دارند و میخورند ؟ " ایشان فرمودند " آنها پول بیشتری خرج میکنند و غذای بهتری میخورند . " رفتار و کردار و خلق و خوی این جوان بطور بارری از سایرین ممتاز بود . همه همسالانسان مشغول بازی و تفریح و شوخی بودند و ایشان بندرت در جمع آنها شرکت میکردند . اکثر اوقات یا کتاب میخواندند و یا روزنامه . صدلیشان در چوار حضرت ورقه علیا بود و بیشتر وقت آزاد خود را در این اطاق میگذراندند و در بسیاری مواقع محو بیانات شیرین ایشان میگرددند . حضرت شوقی افندی سیمائی زیبا ، محزون و شاعرانه و خنــــسده ای شیرین ، دلنشین و آزادانه داشتند اگر موقعیتی رخ میداد از ته دل می خندیدند .

جاده ای سنگلاخ ، خاکی و سر بالا از بیت مبارك تا مقام اعلى كشيده شده بود . يکروز که برای زیارت مقام رفته بودیم ناگهان حضرت عبدالبهاء را در جوار مقام مبارك زیارت کردیم . حضرتشان رو به مادرم نموده فرمودند " شما این راه سنگلاخ را پناه آمده اید؟ چرا از کروسه استفاده نکرده اید؟ " مادرم عرض کرد " قربان هر چند نیروی جسمانی ضعیف است ولی به فضل حق نیروی روحانیم قوی است و تلاقی میکند . " ایشان با تیسمی فرمودند " بلی ریگدهامون و درشتی های او - زیر پایم پرنیان آید همی . "

حضرت ورقه علیا با تمام مشکلات و مصائب و وظائفی که داشتند همیشه خوش رو و بذله گو و پسر روخ بودند و با همه مطابق وضع و موقعیتشان رفتار میفرمودند . بخاطر دارم یکروز مامور تهیه غذا آمد تا دستور بگیرد نمیدانم سرکار منیره خانم حرم مبارك حضرت عبدالبهاء چه دستوری دادند حضرت ورقه علیا با تبسم فرمودند " از ایشان پرس منیره خانم اصفهانی است و آبگوشت خور و من مازندرانی هستم و پلو خور اگر به عهده ایشان بگذاری هر شب دستور آبگوشت میدهند . " یکروز بما فرمودند " آیا اشعار تازه ای یاد گرفته اید ؟ " يك شعری تازه در

طهران باب شده بود و در مدرسه به ما یاد داده بودند که حماسه وطن پرستی بود مبنی بر اینکه همه چیز را از مملکت برده اند نه سیم و زری، نه فرهنگ و ادبی و آهنگ محزونی داشت. وقتی این شعر را خواندیم فرمودند "من اینرا نمیخواستم اینکه روضه بود." یکروز فرمودند "هر وقت جوی آب روانی که با صدای ملایمی روی شنها می لغزد و با صدای بلبلسی و آواز کوچه باغی اصیل رهگذری را شنیدید یادی از من بکنید." قلب ما از تاثر حضرتش فشرده شد.

حضرت عبدالبهاء نیز از آهنگ خوش لذت می بردند. يك شب مادرم که صوتی لطیف و ملکوتی داشت در بیت مبارك مثنوی جمال مبارك را خواند فردا صبح سر میز صبحانه حضرت عبدالبهاء فرمودند: "خانم آیا شما بودید که با این صدای جذاب و لحن خوش مثنوی جمال مبارك را خواندید؟" مادرم عرض کرد بلی فرمودند "عجب قشنگ خواندید." و در مورد دیگری فرمودند "مناجات را باید با لحن خوش تلاوت نمود اثر عمیق دارد."

روزی حضرت عبدالبهاء راجع به مقام مبلغینی که بخارج مسافرت میکنند و صیت امرالله را به اقالیم

دور دست میرسانند بیانات فرموده و آنها را مورد لطف خاص قرار دادند . در مورد وظیفه ایشان و شرط موفقیتشان فرمودند " آنها باید جامه تقوی بپوشند . "

لطف خاص حضرت ورقه علیا در تمام دوران تشریف شامل همه فامیل بود . انگشتر تقدیمی مادر بزرگم آغا جان بنت ضیاء السلطنه را در تمام این مدت از ره لطف و عنایت خاص در انگشت داشتند . یکروز حضرت عبدالیهبا به پدرم فرمودند که " از خانم خواستم انگشتر تقدیمی آغا جان را بدهند میخواستم به کسی هدیه کنم این عزّ امر است ولی ایشان امتناع ورزیدند . "

یکروز بعد از ناهار ایشان روی تخت خوابشان دراز کشیدند و به من فرمودند " روحا بیا کمی پاهای مرا بمال که خیلی خسته و دردناک است . " من هم از خدا خواستم به اطاق ایشان رفتم و با ملایمت پاهای ظریفشان را ماساژ میدادم که بخواب رفتند پاسی گذشت و سراسیمه از خواب پریدند نگاهی به من افکندند و فرمودند " تو هنوز اینجایی ؟ " سپس دستهای مرا در دستشان گرفتند و فشردند . فامیل من همه جا را در پی من جستجو کرده و مرا نیافته بودند فکر نمیکردند که من تمام این مدت در اطاق حضرت ورقه بوده ام .

حضرت ورقه علیا کارهای جاری منزل حتی آشپزخانه را شخصاً نظارت میفرمودند. تمام مسائل خانوادگی اهل بیت ، مجاورین و زائرین با ایشان بود . در ساعات فراغت همه چون پروانه گرد شمع وجودشان جمع میشدند و ایشان از خاطراتشان ، از شدائد روزهای سخت سرگونی و حبس و گرفتاری صحبت میفرمودند . یکروز یکی از زائرین قلم و کاغذی در دست گرفت تا یادداشت نماید ایشان فوری بیاناتشان را قطع فرمودند و گفتند " هرچه من میگویم بر سبیل حکایت است اهداً یادداشت نکنید من نمیخواهم داستان زینب و فاطمه تکرار شود . مطلبی باید یادداشت شود که سندیت کامل داشته باشد اگر بخواهید این مطالب را یادداشت کنید و بعد ها بازگو نمائید من اهداً صحبت نمیکنم ."

یکروز حضرت ورقه فرمودند " من بسیار از نحوه تبلیغ و صحبت ابن اصدق ، استدلال و کلام شیرینش شنیده ام و خیلی مایلیم که سخنان او را از نزدیک بشنوم" جلسه ای ترتیب داده شد در اطاق را نیمه باز گذاردند تا مذاکرات را خوب بشنوند .



نحوه تشریف احبای غربی ، خلوص و تواضعشان در مقامات متبرکه و اشتیاق فراوانشان به کسب معارف امری در اقل زمان و آمادگیشان برای اجرای منویات محبوب یکتا همه اش درسهای گرانبهائی برای من بود . همیشه در ذهنم آنها را موجوداتی خود خواه و مغرور می پنداشتم ولی حالا می دیدم در ظل امر همه فنای مطلقند . یکی از زائرین آمریکائی که زنی مخلص ، بلند قد و چهار شانه بود توالی زیادی میکرد و خیلی خوش لباس بود . یکبار حضرت عبدالبهاء از زیور سادگی بیاناتی میفرمایند و او فهمیده بود که ایشان توالی زیاد را دوست ندارند . یک روز در منزل یکی از مجاورین با عده ای از خانمها از ایرانی و اروپائی و آمریکائی جمع بودیم خانم مزبور برای اینکه همه را سرگرم نماید مشغول رقص شد در این هنگام بشیر رسید و گفت که نامبرده احضار گردیده او با عجله خود را به بیت مبارک رساند و بحضور حضرت عبدالبهاء شرفیاب شد . بمجرد ورود دست بصورت خود که خیلی سرخ شده بود گذارده و گفته بوده " قربان من توالی نکرده ام بلکه رقصیده ام " حضرتش با تبسم فرموده بودند " به به عذر بدتر از گناه " .

یکروز حضرت عبدالبها، رو به یکی از صبايای مبارک فرمودند " حضرات دلتنگند آنها را به گردش ببرید." ما عرض کردیم قربان ما دلتنگ نیستیم ولی ایشان تاکید فرمودند که آنها را به گردش ببرید . خانمها با هم صحبت میکردند و کمی ناراحت بنظر میآمدند . بسه ما گفتند " امروز قرار گذاشته بودیم که جمعی از احبای آمریکائی را به روضه مبارکه ببریم و حضرت عبدالبها، دستور فرموده اند که شما را به گردش ببریم حال نمیدانیم چه کنیم آیا شما حاضرید با ما به روضه مبارکه بیائید؟" ما گفتیم چه گردش و تفریحی از این برنامه بهتر و خوشتر آنها خیلی خوشحال شدند و ما نیز يك روز فراموش نشدنی را گذرانیدیم .

ما خواهرها جوان ، با روح ، پرنشاط و بذله گو بودیم و از اینکه گاهی باعث مسرت خاطر حضرت ورقه علیا میشدیم بسیار لذت می بردیم . روزی ایشان به مادرم فرمودند " ضیاء الحاجیه چه خوب کردید که جوانها را همراه آوردید معمولاً دوستان در سنین پیری بیاد تشرف می افتند و عازم مسافرت میگردند ."

روزها چون برق میگذشت فرمایشات مبارک، دیدنیها و شنیدنیها بقدری بود که قوه حافظه ما قدرت ضبط همه

آنرا نداشت . روزی حضرت مولی الوری در باره سفر آمریکا و اروپا و رویدادهای آن بیانات میفرمودند از جمله به ترقیات جامعه نسوان اشاره فرمودند که چگونه زنها گوی سبقت را در میدانهای مختلف چه علوم و فنون و معارف مادی و چه معنوی ربوده اند و به چه ترقیاتی نائل شده اند . سرکار منیره خانم حرم مبارک رو به ما نموده فرمودند " جوانها به بینید راجع به پیشرفت زنها و مقامشان و خدماتشان چه میفرمایند شما باید به آنها تاسی نمائید . " حضرت عبدالبهیسا . فرمودند " خیر اخلاق ایرانی است . " این بیان مبارک همیشه آویزه گوشم بوده است .

يك شب مطابق معمول گرد هم نشسته بودیم لمیعه دختر جوانی که برای تشریف آمده بود وارد شده و گفت من شنیده ام که ابن اصدقی ها مرخص شده اند . قلب ما ایستاد و بی اختیار اشکهایمان سرازیر شد و ما بهم نگاه میکردیم . حضرت شوقی ربانی مشغول مطالعه روزنامه بودند نگاهی به ما افکندند و روزنامه را روی میز گذاشتند فرمودند " گمان نمیکنم که چنین باشد شما آرام باشید من الان میروم و تحقیق میکنم . " ایشان تشریف بردند و پس از مدت کوتاهی مراجعت نمودند و با تبسم شیرینی فرمودند " خیر همراهان

ابن اصدق مرخص شده اند . " آنشب مثل این بود که  
بما عمر دوباره داده اند هرچند میدانستیم که ایمن  
دوران دلپذیر زود یا دیر بالاخره روزی به پایان میرسد  
ولی نمیخواستیم که راجع به آن روز فکر کنیم زیرا هر  
بار به آن فکر میکردیم قلبمان از شدت حزن فشرده  
میشد . پدرم گاه به گاه به دیدن ما می آمد و از حال  
ما جويا میشد او میخواست به بیند که این روزهای پر  
شکوه چه تاثیری در جان و روان ما کرده است .

حضرت ورقه علیا فرمودند " خیلی دلم میخواهد  
یکی از شماها را نزد خود نگاه دارم ولی میترسم که  
اتفاقی رخ دهد و بعد پشیمان شوم و با علاقه خاصی  
که ضیاءالحاجیه بشما دارد این کار را نمیکنم . "

یکروز هنگامیکه مولای مهربان در کنار دریا مشی  
می فرمودند و پدرم در محضر مبارک بود ناگهان به دریا  
نظر افکنده و میفرمایند " عجب دریای آرامی است "  
پدرم فوری متوجه بیان مبارک شده و عرض میکند  
" هرچه اراده مبارک است یا جان و دل اطاعت خواهم  
کرد " و بلافاصله با چشمی اشکبار ما را از واقعه  
جانسور قرب وداع آگاه کرد .

تاریخ مرخصی ما قطعی شد . هرچه به روز و ساعت  
مرخصی نزدیک تر می شدیم زندگی بنظرمان تهی تر  
می نمودنمیدانستیم چطور در آینده نزدیک به  
زندگی روز مره خود ادامه خواهیم داد . در این احساس  
بزرگد و کوچک با هم شریک بودیم مشهدی اکبر خدمتگذار  
با وفا در حالیکه اشک میریخت ما را دلداری میداد و  
میگفت " شما ها جوان هستید و دنیائی در پیش دارید  
باز هم انشاء الله مشرف خواهید شد من دیگر امیدی  
به این فیض بزرگ ندارم . "

فردای آنروز حضرت عبدالبهاء ما را احضار  
فرمودند . ما سه خواهر با هیجان و اشتیاق به اطاق  
مبارک رفتیم فرمودند " بنشینید " ما اطاعت کردیم .  
هیكل مبارك ايستاده بودند و سپس در حالیکه مشی  
میفرمودند نگاه عمیقی به ما افکنده فرمودند " پدر  
بزرگ شما اسم الله الاصدق تمام حیاتش را وقف امرالله  
نمود . از لحظه ای که ندای محبوب را شنید و با الهام  
از روح لطیفش بدون واسطه حقانیت آنرا درک نمود تا دم  
واپسین لحظه ای نیاسود و به نشر امر الله مشغول گردید  
و ذره ای فتور ننمود " به سجایای اخلاقی او اشاره  
فرمودند . در این هنگام حضرت عبدالبهاء با سرعت  
در اطاق مشی میفرمودند بطوریکه شعرات سفید

مبارك مثل اینکه باد وزیده باشد در حرکت بود و از  
 چشمان مبارك نوری می تابید که بهیچ وجه قابل وصف  
 نیست . سپس به پدرم اشاره فرمودند که رد پای پدر را  
 می پیماید . از خدمات ، خلوص و فداکاریهای  
 نامبرده یاد فرمودند . ناگهان ایستادند و در حالیکه  
 نظر مبارك بما بود فرمودند " شما نیز ۷۲ روز در نهایت  
 روح و ریحان مشرف بودید دیگر چه میخواهید ؟ " و  
 به انتظار جواب ما مکت فرمودند . ما با گریه بدون  
 اینکه بهم نگاه کرده باشیم یکمدا گفتیم قربان جز  
 رضای توهیج چیز دیگری را نمی خواهیم . فرمودند  
 " آنرا که الحمدالله دارا هستید دیگر چه  
 میخواهید ؟ " یکی از صباای مبارك حضور داشتند رو  
 بما نموده و آهسته گفتند " يك چیزی بخواهید . "  
 ما دوباره با عشق و اشک عرض کردیم " جز رضای تو  
 هیچ چیز دیگری را نمی خواهیم . " واقعاً تمام دنیا  
 و مافیها در جلوی نظرمان هیچ بود جز او هیچ چیز  
 دیگری را نمی دیدیم . در این هنگام بیاد جدم اسم الله  
 افتادم که در چنین موقعیتی در پاسخ عنایت بیکسران  
 حضرت بهاء الله مبنی بر اینکه چه میخواهی رجا  
 نموده بود که سلاله ام در ظل امر محفوظ بمانند . دست  
 شکرانه بیارگاه یگانه بلند نمودم . هیکل مبارك  
 تبسمی فرموده و ناگهان در جلوی ما مکت فرمودند و با

این حرکت مبارک متوجه شدیم که عنایتی شامل حال ما شده که خواسته دل و جانمان را انجام دهیم .  
به قدوم مبارک افتادیم و ردای مبارک را هزاران بار بوسه زدیم . هیکل مبارک ابداً امتناعی نفرموده و با تبسمی شیرین اذن خروج فرمودند و ماسه خواهر مسحور از شادی و هیجان اطاق مبارک را ترک کردیم .

در مراجعت حامل تحفه بسیار نفیسی جهت مادر بزرگم آغا جان بودیم . حضرت عبدالبهاء تساج<sup>۱</sup> مبارک را به مادر بزرگ ما عنایت فرمودند شعرات درون آن چون گوهری تابناک می درخشید . چه شور و شغفی از دریافت آن به آغا جان دست داد هرگز نمیتوانم آن را تشریح کنم . این هدیه نفیس را پس از صعود جدهام چون جان شیرین همیشه در آغوش دارم .

روز معهود فرا رسید صبح پس از صرف صبحانه حضرت عبدالبهاء فرمودند " امروز برای مسافرین غذای شیرینی تهیه کنید . " حضرت ورقه فرمودند

---

۱ - نینه یا کلاه مبارک

" قربان انقدر شیرین که تلخی فراق را جبران نماید " فرمودند " خیر هیچ شیرینی تلخی فراق را جبران نمی کند . " پس از صرف ناهار خدا حافظی غم انگیز ما شروع شد . ابتدا از حضور حضرت عبدالبهاء شروع کردیم . نمیدانم چه کردیم فقط میدانم که از جانمان جدا شدیم . سپس خود را در آغوش پر محبت حضرت ورقه علیا دیدیم از ایشان هم با غم و حسرت جدا شدیم . از سایر بستگان نیز با سختی فراوان خدا حافظی کردیم . قیافه غمگین پدر و مادرم غم خودم را از یاد میبرد . حضرت ورقه علیا فرمودند " تا بحال چنین خدا حافظی حزن انگیزی را ندیده بودم . "

وقتی با چشمان اشک آلود بیت مبارک را ترک میکردیم یکی از خدام دوان دوان و نفس زنان در حالیکه فنجانی در دست داشت بمانزدیک شده و گفت " حضرت عبدالبهاء این قنداغ را تناول و امر فرموده اند بقیه اش را به شماها بدهم تا هر یک جرعه ای بنوشید . " این آخرین مرحمت خاص محبوب یکتایمان بود .

با غم و اشک و حسرت حیفا را بسوی سرنوشت ترک کردیم هرچه فاصله کشتی از بندر بیشتر میشد غم هجران ما نیز فزونی می یافت . در سر تنها یک فکر



داشتم که چطور اینهمه عنایت را جبران نمایم  
و از خاطرات این روزهای گرانبهای فراموش نشدنی حد  
اکثر استفاده را بنمایم و چگونه همانطور که پدرم  
خواستہ بود این دوران را ملاک زندگیم سازم . الحق  
این ۷۲ روز تاریخی نقش عمده ای در زندگیم داشت  
و مدار آنرا پی ریزی نمود . هر وقت مشکلات غلبه  
مینمود که نادر هم نبود بیاد میاوردم ، که در جواب  
مبارک بکرات عرض کرده بودم که " جبرضای تو  
هیچ چیز دیگری نمیخواهم . "